**در جستجوی معنا: داستان‌هایی از حکمت کهن**

در دره‌ای سرسبز و دورافتاده، جایی که رودخانه‌ای خروشان از میان صخره‌های کهن عبور می‌کرد و درختان بلوط قدیمی سایه‌شان را بر سر کلبه‌های چوبی می‌گستراندند، پیرمردی زندگی می‌کرد که او را «حکیم دره» می‌نامیدند. مردم از روستاهای دور و نزدیک برای یافتن پاسخ سوالاتشان و شنیدن داستان‌های پندآموز او به کلبه‌اش می‌آمدند. حکمت او نه در کلمات پیچیده، که در داستان‌های ساده‌ای نهفته بود که به قلب و جان شنونده نفوذ می‌کرد. در ادامه، سه داستان از معروف‌ترین داستان‌های او را می‌خوانیم.

**داستان اول: کشاورز و اسب سرکش**

روزی روزگاری در روستایی کوچک، کشاورز پیری زندگی می‌کرد که تنها دارایی‌اش یک اسب زیبا و قدرتمند بود. این اسب برای او حکم همه چیز را داشت؛ با آن زمین را شخم می‌زد و محصولاتش را به بازار می‌برد. یک روز صبح، کشاورز دید که اسبش فرار کرده و در کوهستان گم شده است.

همسایه‌ها با شنیدن این خبر، برای دلداری به خانه او آمدند و گفتند: «چه بدشانسی بزرگی! تنها دارایی‌ات را از دست دادی. این یک مصیبت است.»  
کشاورز با آرامشی عجیب پاسخ داد: «شاید. تنها چیزی که می‌دانیم این است که اسب رفته است. بقیه‌اش قضاوت شماست.»

مردم از این پاسخ خونسردانه متعجب شدند. چند روز بعد، اسب کشاورز به همراه یک گله اسب وحشی زیبا و جوان به مزرعه بازگشت. او نه تنها اسبش را پس گرفته بود، بلکه صاحب چندین اسب دیگر نیز شده بود.

این بار همسایه‌ها با هیجان به سمت او دویدند و فریاد زدند: «چه خوش‌شانسی بزرگی! تو اکنون یک ثروتمند واقعی هستی. این یک نعمت بزرگ است!»  
کشاورز پیر دوباره با همان آرامش پاسخ داد: «شایشاید. تنها واقعیت این است که اسب‌ها بازگشته‌اند. بقیه‌اش تفسیر شماست.»

مدتی بعد، پسر جوان کشاورز که سعی داشت یکی از آن اسب‌های وحشی را رام کند، از اسب سقوط کرد و پایش شکست. او دیگر نمی‌توانست در کارهای مزرعه به پدرش کمک کند.

همسایه‌ها دوباره جمع شدند و با تاسف گفتند: «چه سرنوشت تلخی! این اسب‌ها برایت مصیبت آوردند. آن ثروت یک نفرین بود.»  
کشاورز باز هم با طمانینه جواب داد: «شاید. تنها چیزی که می‌دانیم این است که پای پسرم شکسته است. قضاوت در مورد خوب یا بد بودن آن، زود است.»

چند هفته بعد، ماموران حکومتی به روستا آمدند تا تمام جوانان سالم را برای شرکت در جنگی بزرگ به سربازی ببرند. وقتی به خانه کشاورز رسیدند و پسر او را با پای شکسته دیدند، از بردن او صرف نظر کردند. پسر کشاورز تنها جوان روستا بود که به جنگ نرفت.

**نکته اخلاقی:** این داستان به ما می‌آموزد که زندگی پر از فراز و نشیب است و نباید بر اساس یک رویداد، کل تصویر را قضاوت کنیم. آنچه امروز یک بدشانسی به نظر می‌رسد، ممکن است فردا نعمتی پنهان باشد و بالعکس. حکمت در پذیرش عدم قطعیت و پرهیز از قضاوت‌های عجولانه نهفته است.

**داستان دوم: سه سنگ‌تراش و معنای کار**

مسافری خسته از راهی طولانی می‌گذشت که به معدن سنگی رسید. در آنجا سه مرد را دید که با ابزارهای ساده خود مشغول تراشیدن تخته‌سنگ‌های بزرگ بودند. هر سه نفر ظاهراً یک کار یکسان را انجام می‌دادند، اما حال و روزشان کاملاً متفاوت بود.

مسافر نزد سنگ‌تراش اول رفت که با چهره‌ای درهم‌کشیده و با بی‌حوصلگی پتک می‌زد. از او پرسید: «چه کار می‌کنی؟»  
مرد با لحنی پر از شکایت پاسخ داد: «مگر نمی‌بینی؟ دارم این سنگ لعنتی را می‌شکنم. این سخت‌ترین و بی‌معناترین کار دنیاست. از صبح تا شب زیر آفتاب سوزان عرق می‌ریزم تا تکه‌ای سنگ را جابجا کنم.»

مسافر به سراغ سنگ‌تراش دوم رفت. او با دقت و تمرکز کار می‌کرد، اما شادی خاصی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. مسافر همان سوال را پرسید: «تو چه کار می‌کنی؟»  
مرد دوم سرش را بلند کرد و گفت: «من یک سنگ‌تراش هستم و این شغل من است. من باید برای خانواده‌ام نان ببرم. با تراشیدن این سنگ‌ها و تبدیل آن‌ها به مکعب‌های منظم، دستمزدم را می‌گیرم. این راهی برای امرار معاش است.»

سپس مسافر به سنگ‌تراش سوم نزدیک شد. او با لبخندی بر لب و با شور و اشتیاق پتک می‌زد و حتی زیر لب آوازی را زمزمه می‌کرد. از او نیز پرسید: «و تو چه کار می‌کنی؟»  
سنگ‌تراش سوم با چشمانی که از شادی برق می‌زد، به مسافر نگاه کرد و با افتخار گفت: «من دارم یک کلیسای بزرگ می‌سازم! هر ضربه‌ای که به این سنگ می‌زنم، آجری برای خانه‌ی خداست. این سنگ‌ها قرار است به ستون‌های باشکوهی تبدیل شوند که تا قرن‌ها پابرجا خواهند ماند و پناهگاه مردم خواهند بود. من در حال ساختن یک اثر هنری و یک مکان مقدس هستم.»

هر سه نفر یک کار را انجام می‌دادند، اما نگرش آن‌ها به کارشان، دنیایشان را متفاوت کرده بود.

**نکته اخلاقی:** معنای زندگی و کار ما را شرایط بیرونی تعیین نمی‌کند، بلکه این نگرش و دیدگاه درونی ماست که به آن ارزش می‌بخشد. می‌توان یک کار را صرفاً یک وظیفه طاقت‌فرسا، یک منبع درآمد، یا یک رسالت بزرگ دید. این انتخاب با ماست که به کارهایمان چه معنایی ببخشیم.

**داستان سوم: پیله پروانه و حکمت رنج**

روزی مردی در حال قدم زدن در طبیعت، چشمش به پیله‌ای افتاد که روی شاخه درختی آویزان بود. او دید که پروانه‌ای در حال تقلا برای بیرون آمدن از سوراخ کوچکی است که در پیله ایجاد شده بود. مرد ساعت‌ها نشست و تلاش پروانه را تماشا کرد. به نظر می‌رسید پیشرفت پروانه بسیار کند است و پس از مدتی کاملاً متوقف شده است.

دل مرد برای پروانه سوخت. او فکر کرد که شاید پروانه به کمک نیاز دارد. با مهربانی، یک قیچی کوچک از جیبش درآورد و با دقت سوراخ پیله را گشادتر کرد تا پروانه بتواند به راحتی از آن خارج شود.

پروانه به سرعت بیرون آمد، اما بدنی ضعیف و متورم و بال‌هایی چروکیده و کوچک داشت. مرد انتظار داشت که پروانه هر لحظه بال‌هایش را باز کند، آن‌ها را قوی سازد و پرواز را آغاز نماید. اما این اتفاق هرگز نیفتاد.

آن پروانه تا پایان عمر کوتاهش، با بدنی ناتوان روی زمین می‌خزید و هرگز نتوانست لذت پرواز را تجربه کند.

مرد مهربان در نیت خود خیرخواه بود، اما نمی‌دانست که آن تقلای پروانه برای خروج از پیله، یک فرآیند ضروری برای زندگی اوست. فشاری که پروانه برای عبور از سوراخ تنگ تحمل می‌کند، مایعات را از بدنش به سمت بال‌هایش هدایت می‌کند و آن‌ها را برای پرواز آماده و قدرتمند می‌سازد. با حذف این چالش، مرد ناخواسته بزرگ‌ترین موهبت پروانه یعنی توانایی پرواز را از او گرفته بود.

\*\*نکته اخلاقی: این داستان به ما یادآوری می‌کند که سختی‌ها و چالش‌های زندگی، بخشی ضروری از فرآیند رشد ما هستند. گاهی اوقات، تلاش و تقلایی که برای رسیدن به یک هدف انجام می‌دهیم، همان چیزی است که ما را برای مراحل بعدی زندگی قدرتمند می‌سازد. تلاش برای حذف تمام موانع از مسیر خود یا دیگران، ممکن است به قیمت از دست رفتن توانمندی‌های بالقوه تمام شود. رشد واقعی در دل همین سختی‌ها اتفاق می‌افتد.

**داستان چهارم: دوستی بر روی شن و سنگ**

روزی دو دوست در بیابانی بی‌آب و علف سفر می‌کردند. راه طولانی و گرما طاقت‌فرسا بود و آن‌ها جز یکدیگر، همدمی نداشتند. در میانه‌ی راه، بر سر موضوعی کوچک با یکدیگر به بحث و جدل پرداختند. خشم یکی از آن‌ها آن‌چنان بالا گرفت که بی‌اختیار سیلی محکمی به صورت دوستش زد.

دوستی که سیلی خورده بود، بسیار آزرده‌خاطر شد، اما هیچ نگفت. سکوت کرد، خم شد و با انگشت روی شن‌های نرم بیابان نوشت: «امروز بهترین دوستم به من سیلی زد.»

آن‌ها به راه خود ادامه دادند تا به واحه‌ای سرسبز با برکه‌ای زلال رسیدند. تصمیم گرفتند برای رفع خستگی، در آب شنا کنند. ناگهان پاهای همان دوستی که سیلی خورده بود، در گِل و لای کف برکه گیر کرد و شروع به غرق شدن کرد. دوست دیگر لحظه‌ای درنگ نکرد و با به خطر انداختن جان خود، او را نجات داد.

مرد پس از آنکه از غرق شدن نجات یافت و حالش بهتر شد، این بار سنگی تیز برداشت و روی صخره‌ای بزرگ در کنار برکه حک کرد: «امروز بهترین دوستم جان مرا نجات داد.»

دوستش که هم سیلی زده و هم او را نجات داده بود، با تعجب پرسید: «وقتی به تو سیلی زدم، آن را روی شن نوشتی، اما اکنون که تو را نجات دادم، آن را روی سنگ حک می‌کنی. چرا؟»[[1](https://www.google.com/url?sa=E&q=https%3A%2F%2Fvertexaisearch.cloud.google.com%2Fgrounding-api-redirect%2FAUZIYQHNu71xVxROQsbLxp5mNm1icOZ9Nl5yyzS_Myz3yc-71-W-MKlVn3RhqVlW7uk_l-JI7qRx1j9FJOAnwqpphpfXRLPb5vhCEHRzjOzp3df3rohRAePtEtzL_RgDg2Wnxf9YwF47bTOFkiQm9P9QAQWpkLAH61rud1mm4gs1SL0Fzl_w6Yo-42UacCrl_RnY1s0LqWK4HQMcm4rnG4XkW3WuInhnVAadfIO2hP7u5kmy2Mdp-wDsc3QVcOmhPQVOoON2WrfvoZISFY6sddqMyOa7x7N_4kFOFc-swG6vFLn8pLsCewJZM8i32ayzKPiIF608oUvFnRKVq4a-2sgXr67kEGu22IbklZ6_WHmmnq9a8CQJ2lHeKeea9Cs%3D)]

مرد پاسخ داد: «وقتی کسی ما را آزار می‌دهد، باید آن را روی شن بنویسیم تا بادهای بخشش و فراموشی بتوانند آن را پاک کنند.[[1](https://www.google.com/url?sa=E&q=https%3A%2F%2Fvertexaisearch.cloud.google.com%2Fgrounding-api-redirect%2FAUZIYQHNu71xVxROQsbLxp5mNm1icOZ9Nl5yyzS_Myz3yc-71-W-MKlVn3RhqVlW7uk_l-JI7qRx1j9FJOAnwqpphpfXRLPb5vhCEHRzjOzp3df3rohRAePtEtzL_RgDg2Wnxf9YwF47bTOFkiQm9P9QAQWpkLAH61rud1mm4gs1SL0Fzl_w6Yo-42UacCrl_RnY1s0LqWK4HQMcm4rnG4XkW3WuInhnVAadfIO2hP7u5kmy2Mdp-wDsc3QVcOmhPQVOoON2WrfvoZISFY6sddqMyOa7x7N_4kFOFc-swG6vFLn8pLsCewJZM8i32ayzKPiIF608oUvFnRKVq4a-2sgXr67kEGu22IbklZ6_WHmmnq9a8CQJ2lHeKeea9Cs%3D)] اما وقتی کسی به ما محبتی می‌کند، باید آن را روی سنگ حک کنیم تا هیچ بادی نتواند هرگز آن را از خاطرمان بزداید.»[[1](https://www.google.com/url?sa=E&q=https%3A%2F%2Fvertexaisearch.cloud.google.com%2Fgrounding-api-redirect%2FAUZIYQHNu71xVxROQsbLxp5mNm1icOZ9Nl5yyzS_Myz3yc-71-W-MKlVn3RhqVlW7uk_l-JI7qRx1j9FJOAnwqpphpfXRLPb5vhCEHRzjOzp3df3rohRAePtEtzL_RgDg2Wnxf9YwF47bTOFkiQm9P9QAQWpkLAH61rud1mm4gs1SL0Fzl_w6Yo-42UacCrl_RnY1s0LqWK4HQMcm4rnG4XkW3WuInhnVAadfIO2hP7u5kmy2Mdp-wDsc3QVcOmhPQVOoON2WrfvoZISFY6sddqMyOa7x7N_4kFOFc-swG6vFLn8pLsCewJZM8i32ayzKPiIF608oUvFnRKVq4a-2sgXr67kEGu22IbklZ6_WHmmnq9a8CQJ2lHeKeea9Cs%3D)]

**نکته اخلاقی:** این داستان به ما می‌آموزد که کینه‌ها و رنجش‌ها را باید زود فراموش کرد، اما قدردان محبت‌ها و خوبی‌های دیگران بود و آن‌ها را برای همیشه در قلب و ذهن خود زنده نگه داشت. بخشش، راهی برای رهایی خود از بارهای سنگین گذشته است، در حالی که قدردانی، پیوندهای دوستی را مستحکم‌تر می‌کند.

**داستان پنجم: گنجی زیر تخته سنگ**

در زمان‌های قدیم، پادشاهی خردمند برای آزمودن مردم سرزمینش، دستور داد تخته‌سنگ بزرگی را در وسط یک جاده‌ی پرتردد قرار دهند. سپس خود در جایی پنهان شد تا واکنش مردم را از نزدیک ببیند.[[2](https://www.google.com/url?sa=E&q=https%3A%2F%2Fvertexaisearch.cloud.google.com%2Fgrounding-api-redirect%2FAUZIYQFl13mJQc-k2mGE8Wf0T4Z5M3RRpXldRO8qt0uJEaSpKuBC6QS141OVf-xlgz46XplGp4Os64VZzfjurj4xs-5_k8-5n3ssP5Ebi674zdcE6z2L4cEKcMf4l6FhkYTWIV0IKDk229nqymwGqWEeWrpoPbIc2GiCWaX649uxh7_SMNvAt2ItsOJlz6eRBHMAk-LZ2hRIfXnmcatCJH7OmS-cTA%3D%3D)]

در طول روز، بسیاری از بازرگانان ثروتمند و درباریان با کالسکه‌های خود از آنجا عبور کردند.[[2](https://www.google.com/url?sa=E&q=https%3A%2F%2Fvertexaisearch.cloud.google.com%2Fgrounding-api-redirect%2FAUZIYQFl13mJQc-k2mGE8Wf0T4Z5M3RRpXldRO8qt0uJEaSpKuBC6QS141OVf-xlgz46XplGp4Os64VZzfjurj4xs-5_k8-5n3ssP5Ebi674zdcE6z2L4cEKcMf4l6FhkYTWIV0IKDk229nqymwGqWEeWrpoPbIc2GiCWaX649uxh7_SMNvAt2ItsOJlz6eRBHMAk-LZ2hRIfXnmcatCJH7OmS-cTA%3D%3D)] آن‌ها با دیدن سنگ، راه خود را کج می‌کردند و با غرولند و شکایت از کنار آن می‌گذشتند. بسیاری با صدای بلند از بی‌عرضگی حاکم و نگهبانان راه‌ها گله می‌کردند که چرا جاده را پاکسازی نمی‌کنند، اما هیچ‌کدام حتی تلاشی برای جابجا کردن سنگ نکردند.[[2](https://www.google.com/url?sa=E&q=https%3A%2F%2Fvertexaisearch.cloud.google.com%2Fgrounding-api-redirect%2FAUZIYQFl13mJQc-k2mGE8Wf0T4Z5M3RRpXldRO8qt0uJEaSpKuBC6QS141OVf-xlgz46XplGp4Os64VZzfjurj4xs-5_k8-5n3ssP5Ebi674zdcE6z2L4cEKcMf4l6FhkYTWIV0IKDk229nqymwGqWEeWrpoPbIc2GiCWaX649uxh7_SMNvAt2ItsOJlz6eRBHMAk-LZ2hRIfXnmcatCJH7OmS-cTA%3D%3D)]

غروب هنگام، یک مرد روستایی که باری از میوه و سبزیجات بر دوش داشت، به آن نقطه رسید.[[2](https://www.google.com/url?sa=E&q=https%3A%2F%2Fvertexaisearch.cloud.google.com%2Fgrounding-api-redirect%2FAUZIYQFl13mJQc-k2mGE8Wf0T4Z5M3RRpXldRO8qt0uJEaSpKuBC6QS141OVf-xlgz46XplGp4Os64VZzfjurj4xs-5_k8-5n3ssP5Ebi674zdcE6z2L4cEKcMf4l6FhkYTWIV0IKDk229nqymwGqWEeWrpoPbIc2GiCWaX649uxh7_SMNvAt2ItsOJlz6eRBHMAk-LZ2hRIfXnmcatCJH7OmS-cTA%3D%3D)] با دیدن سنگ، بار خود را بر زمین گذاشت و با تمام توان تلاش کرد تا آن را از مسیر راه کنار بزند. پس از تقلای بسیار و ریختن عرق فراوان، بالاخره موفق شد سنگ را به کنار جاده بغلتاند.

وقتی خواست بارش را بردارد و به راهش ادامه دهد، متوجه کیسه‌ای شد که درست در همان جایی که سنگ قرار داشت، روی زمین افتاده بود. کیسه را باز کرد. داخل آن پر از سکه‌های طلا بود و یک نامه نیز در کنار آن قرار داشت.[[2](https://www.google.com/url?sa=E&q=https%3A%2F%2Fvertexaisearch.cloud.google.com%2Fgrounding-api-redirect%2FAUZIYQFl13mJQc-k2mGE8Wf0T4Z5M3RRpXldRO8qt0uJEaSpKuBC6QS141OVf-xlgz46XplGp4Os64VZzfjurj4xs-5_k8-5n3ssP5Ebi674zdcE6z2L4cEKcMf4l6FhkYTWIV0IKDk229nqymwGqWEeWrpoPbIc2GiCWaX649uxh7_SMNvAt2ItsOJlz6eRBHMAk-LZ2hRIfXnmcatCJH7OmS-cTA%3D%3D)] در نامه، به خط پادشاه نوشته شده بود: «این طلاها پاداش کسی است که موانع را از سر راه دیگران برمی‌دارد. هر مانعی، فرصتی برای پیشرفت و تغییر زندگی است.»[[2](https://www.google.com/url?sa=E&q=https%3A%2F%2Fvertexaisearch.cloud.google.com%2Fgrounding-api-redirect%2FAUZIYQFl13mJQc-k2mGE8Wf0T4Z5M3RRpXldRO8qt0uJEaSpKuBC6QS141OVf-xlgz46XplGp4Os64VZzfjurj4xs-5_k8-5n3ssP5Ebi674zdcE6z2L4cEKcMf4l6FhkYTWIV0IKDk229nqymwGqWEeWrpoPbIc2GiCWaX649uxh7_SMNvAt2ItsOJlz6eRBHMAk-LZ2hRIfXnmcatCJH7OmS-cTA%3D%3D)]

**نکته اخلاقی:** این داستان نشان می‌دهد که مشکلات و موانعی که در مسیر زندگی ما قرار می‌گیرند، فرصت‌هایی برای رشد هستند. در حالی که افراد ضعیف از مشکلات شکایت می‌کنند و از آن‌ها فرار می‌کنند، افراد قوی و باهمت با آن‌ها روبرو می‌شوند و در دل همین چالش‌ها، پاداش‌های بزرگ زندگی را می‌یابند. موفقیت نصیب کسانی می‌شود که به جای غر زدن، مسئولیت‌پذیری را انتخاب می‌کنند.

**داستان ششم: پیرمرد و لذت بردن از زندگی**

در روستایی دورافتاده، پیرمردی زندگی می‌کرد که همه او را بدبخت‌ترین آدم روی زمین می‌دانستند.[[1](https://www.google.com/url?sa=E&q=https%3A%2F%2Fvertexaisearch.cloud.google.com%2Fgrounding-api-redirect%2FAUZIYQHNu71xVxROQsbLxp5mNm1icOZ9Nl5yyzS_Myz3yc-71-W-MKlVn3RhqVlW7uk_l-JI7qRx1j9FJOAnwqpphpfXRLPb5vhCEHRzjOzp3df3rohRAePtEtzL_RgDg2Wnxf9YwF47bTOFkiQm9P9QAQWpkLAH61rud1mm4gs1SL0Fzl_w6Yo-42UacCrl_RnY1s0LqWK4HQMcm4rnG4XkW3WuInhnVAadfIO2hP7u5kmy2Mdp-wDsc3QVcOmhPQVOoON2WrfvoZISFY6sddqMyOa7x7N_4kFOFc-swG6vFLn8pLsCewJZM8i32ayzKPiIF608oUvFnRKVq4a-2sgXr67kEGu22IbklZ6_WHmmnq9a8CQJ2lHeKeea9Cs%3D)] او همیشه عبوس و ناراحت بود، مدام از همه چیز شکایت می‌کرد و با سخنان تلخ خود، حال همه را بد می‌کرد.[[1](https://www.google.com/url?sa=E&q=https%3A%2F%2Fvertexaisearch.cloud.google.com%2Fgrounding-api-redirect%2FAUZIYQHNu71xVxROQsbLxp5mNm1icOZ9Nl5yyzS_Myz3yc-71-W-MKlVn3RhqVlW7uk_l-JI7qRx1j9FJOAnwqpphpfXRLPb5vhCEHRzjOzp3df3rohRAePtEtzL_RgDg2Wnxf9YwF47bTOFkiQm9P9QAQWpkLAH61rud1mm4gs1SL0Fzl_w6Yo-42UacCrl_RnY1s0LqWK4HQMcm4rnG4XkW3WuInhnVAadfIO2hP7u5kmy2Mdp-wDsc3QVcOmhPQVOoON2WrfvoZISFY6sddqMyOa7x7N_4kFOFc-swG6vFLn8pLsCewJZM8i32ayzKPiIF608oUvFnRKVq4a-2sgXr67kEGu22IbklZ6_WHmmnq9a8CQJ2lHeKeea9Cs%3D)] مردم روستا از او دوری می‌کردند، زیرا بدخلقی‌اش مسری بود و حضورش شادی را از هر جمعی می‌گرفت.[[1](https://www.google.com/url?sa=E&q=https%3A%2F%2Fvertexaisearch.cloud.google.com%2Fgrounding-api-redirect%2FAUZIYQHNu71xVxROQsbLxp5mNm1icOZ9Nl5yyzS_Myz3yc-71-W-MKlVn3RhqVlW7uk_l-JI7qRx1j9FJOAnwqpphpfXRLPb5vhCEHRzjOzp3df3rohRAePtEtzL_RgDg2Wnxf9YwF47bTOFkiQm9P9QAQWpkLAH61rud1mm4gs1SL0Fzl_w6Yo-42UacCrl_RnY1s0LqWK4HQMcm4rnG4XkW3WuInhnVAadfIO2hP7u5kmy2Mdp-wDsc3QVcOmhPQVOoON2WrfvoZISFY6sddqMyOa7x7N_4kFOFc-swG6vFLn8pLsCewJZM8i32ayzKPiIF608oUvFnRKVq4a-2sgXr67kEGu22IbklZ6_WHmmnq9a8CQJ2lHeKeea9Cs%3D)]

سال‌ها به همین منوال گذشت و هرچه پیرمرد مسن‌تر می‌شد، تلخ‌تر و منفی‌باف‌تر می‌گشت. تا اینکه در روز تولد هشتاد سالگی‌اش، اتفاقی باورنکردنی رخ داد. شایعه‌ای در تمام روستا پیچید: «پیرمرد امروز خوشحال است! او لبخند می‌زند، از چیزی گله نمی‌کند و حتی چهره‌اش شاداب به نظر می‌رسد.»[[1](https://www.google.com/url?sa=E&q=https%3A%2F%2Fvertexaisearch.cloud.google.com%2Fgrounding-api-redirect%2FAUZIYQHNu71xVxROQsbLxp5mNm1icOZ9Nl5yyzS_Myz3yc-71-W-MKlVn3RhqVlW7uk_l-JI7qRx1j9FJOAnwqpphpfXRLPb5vhCEHRzjOzp3df3rohRAePtEtzL_RgDg2Wnxf9YwF47bTOFkiQm9P9QAQWpkLAH61rud1mm4gs1SL0Fzl_w6Yo-42UacCrl_RnY1s0LqWK4HQMcm4rnG4XkW3WuInhnVAadfIO2hP7u5kmy2Mdp-wDsc3QVcOmhPQVOoON2WrfvoZISFY6sddqMyOa7x7N_4kFOFc-swG6vFLn8pLsCewJZM8i32ayzKPiIF608oUvFnRKVq4a-2sgXr67kEGu22IbklZ6_WHmmnq9a8CQJ2lHeKeea9Cs%3D)]

اهالی روستا با کنجکاوی دور او جمع شدند و پرسیدند: «چه اتفاقی برایت افتاده است؟»

پیرمرد با لبخندی آرام پاسخ داد: «چیز خاصی نیست. من هشتاد سال به دنبال شادی دویدم و به آن نرسیدم. امروز تصمیم گرفتم که دیگر دنبالش نگردم و فقط از زندگی‌ام لذت ببرم. به همین دلیل، اکنون خوشحالم.»[[1](https://www.google.com/url?sa=E&q=https%3A%2F%2Fvertexaisearch.cloud.google.com%2Fgrounding-api-redirect%2FAUZIYQHNu71xVxROQsbLxp5mNm1icOZ9Nl5yyzS_Myz3yc-71-W-MKlVn3RhqVlW7uk_l-JI7qRx1j9FJOAnwqpphpfXRLPb5vhCEHRzjOzp3df3rohRAePtEtzL_RgDg2Wnxf9YwF47bTOFkiQm9P9QAQWpkLAH61rud1mm4gs1SL0Fzl_w6Yo-42UacCrl_RnY1s0LqWK4HQMcm4rnG4XkW3WuInhnVAadfIO2hP7u5kmy2Mdp-wDsc3QVcOmhPQVOoON2WrfvoZISFY6sddqMyOa7x7N_4kFOFc-swG6vFLn8pLsCewJZM8i32ayzKPiIF608oUvFnRKVq4a-2sgXr67kEGu22IbklZ6_WHmmnq9a8CQJ2lHeKeea9Cs%3D)]

**نکته اخلاقی:** این داستان به زیبایی بیان می‌کند که شادی یک مقصد نیست که بتوان با جستجو به آن رسید، بلکه یک مسیر و یک انتخاب است. اغلب ما آنقدر درگیر پیدا کردن خوشبختی هستیم که فراموش می‌کنیم از لحظه‌ی حال لذت ببریم. شادی واقعی زمانی به دست می‌آید که دست از جستجوی وسواس‌گونه برداریم و قدردان چیزهایی باشیم که همین الان در زندگی‌مان داریم.